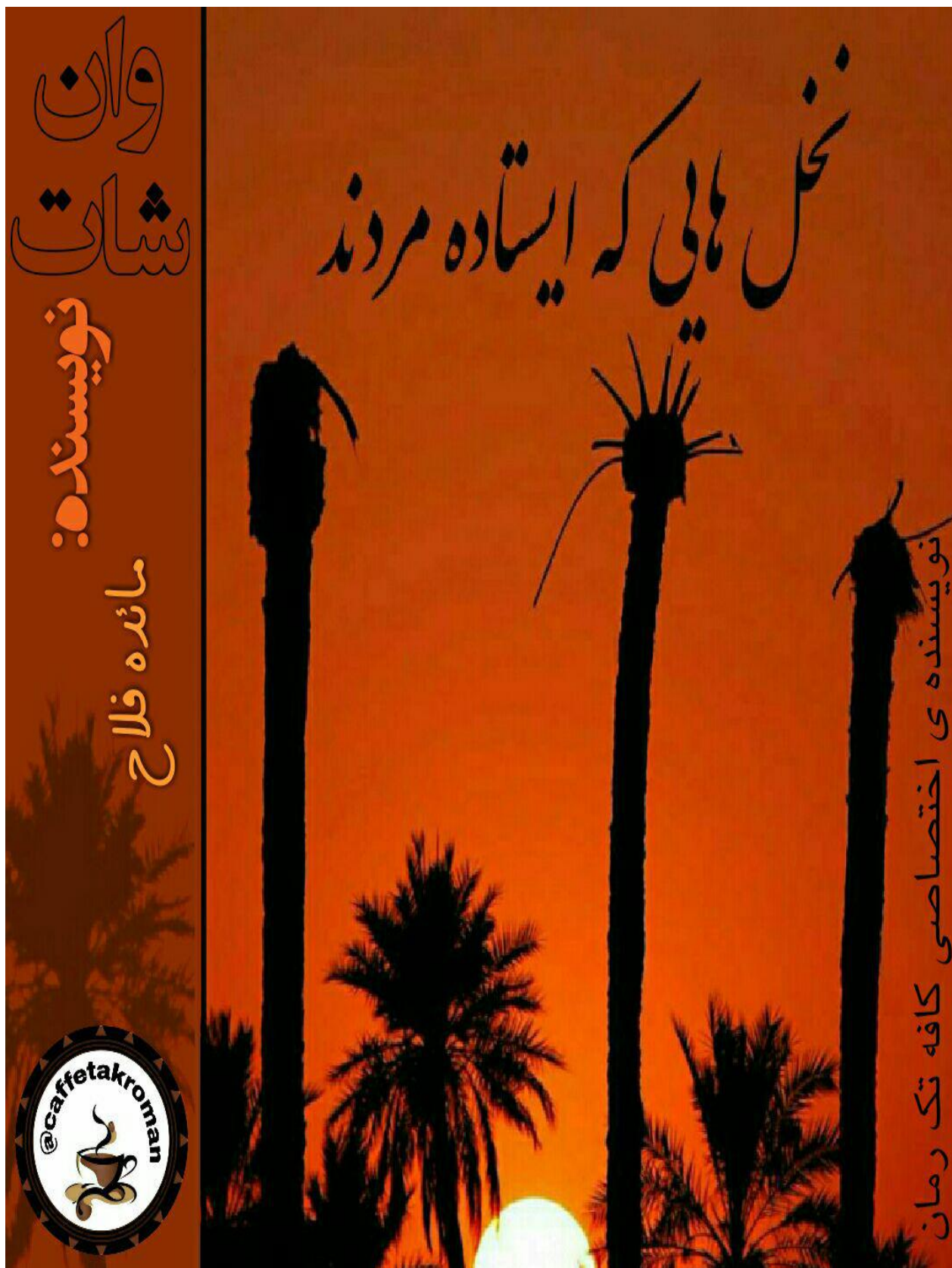




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>





نخل هایی که ایستاده مردند.

آسمون شهر پراز گرد و غبار بود، مزه ی خاک زیر دهنم رو با اشتیاق به ریه هام فرستادم. همه ماسک به صورت داشتند و با تعجب به من که ماسکی رو صورتم نبود نگاه می کردند. چه می دونستند که من حتی محتاج گرد و غبار این شهرم! محتاج نفس به نفس این خاک پاک. چمدون رو دنبال خودم کشیدم، این شهر برای هر کی بوی خون می داد، برای من فقط عشق رو تداعی می کرد؛ عشق این رویای برجا مانده برای من، رویا و فقط رویا.

گرد و غبار به مانتوی مشکی م نشسته بود، مانتوم رو بوسیدم و بوییدم. چه طعم شیرینی داشت این تلخی. دم صبح بود و کوچه ی ننه عطیه خلوت.

تا انتهای کوچه باید می رفتم. کنار هر خونه نخلی جوان دلبری می کرد، پشت سرهم توی این کوچه ی تنگ، خونه ساخته شده بود. خاک روی نخل ها بیشتر از خاک روی در و دیوار بود. این مردم خیلی بدهکار این نخل ها بودند، گرد و غبار هم جایی مظلوم تر از این نخل ها پیدا نکرده بود!

اما نخل سر وقامت دم در ننه عطیه حتی از دور هم با من حرف می زد. به ناز نشسته بود و برای من دلبری می کرد. چمدون رو روی زمین گذاشتم و وسط کوچه نشستم، اشک هام جوشید. کسی توی کوچه نبود تا بترسم و مثل سی سال پیش خانوم وارانه رفتار کنم. از در ننه عطیه فاصله داشتم اما نزدیک تر از هر زمانی تصاویر گذشته جلوی چشمم نقش بستند. خودم رو دم در ننه عطیه دیدم، کت و دامن زیتونی رنگی پوشیده و روسری سبز رنگی که گیس هام از دوطرفش روی گردنم آویزون بودند.

تنها به در ننه عطیه تکیه زده و به دختران دیگه کوچه که دور راحیل جمع شده بودند، فخر می فروختم. پانزده سالگی بود و حال و هواش، زیبایی بود و غرورش، من بودم و نخل ننه عطیه که بهش تکیه زده بودم. صدای راحیل رو بعد از سی سال هنوز می شنیدم.

با حرارت حرف می زد و بقیه سرتا پا گوش بودند و حسرت می خوردند.

-همین کوچه بغلی خونسونه، اسمش امیر مهدیه. قد و هیكل داره مثل...

مکث کرد و نگاهی به دور و برش کرد، نگاهش اول به من و چشم غره م افتاد و بعد نخل ننه عطیه.

-آهان، مثل این نخل ننه عطیه، به هیچ دختری محل نمیده، بس که آقا و سر بزیره، همین روزا میخواد بره جبهه.

من دختر یکی یه دونه ی حاج عبدالعزیز بودم، مغرورانه پوزخند زدم. امیرعلی هم جوون یک لا قبایی بود که اوج آرزوشون شده بود. غلط می کرد اون رو شبیه نخل محبوب من می دونست.

از جام بلند شدم، وسط کوچه جای خوبی برای چشم چرونی خاطرات سی سال پیش نبود. به طرف خونه ننه عطیه رفتم. حالم، حال بیچاره ای بود که بازی نکرده باخته بود. کلید انداختم و در رو باز کردم. حیاط خونه پر از گرد و غبار بود، موزاییک قدیمی حیاط معلوم نبود. تخت ننه عطیه گوشه حیاط شبیه انباری شده بود. ننه خبری از سماور بود و ننه خبری از کاسه ی خرمانه خبری از اون همه روح و صفا؛ وای که من چقدر سراب پیش روم دیدم و به تصور آب فقط دویده بودم، هاجری که از هیچ زمینی برآش چشمه نجوشید.

لگن کهنه ی روی تخت رو، زمین گذاشتم و به موکت پشت سرم که تا شده روی تخت بود تکیه دادم. چشم هام رو بستم. خاطرات مرور دردی شیرین بود؛ عجیب نیست یاد زخم خوردن ها حالت رو جا بیاره؟! ننه عطیه داد می زد:

- حلما، ذلیل مرده، بیا تو اونجوری بیرون نرو، آبرو ریزی نکن. کی میشه یاسر از امارات برگرده تو رو بگیره، عبدالعزیز راحت بشه.

از غرغره های ننه عطیه خسته شده و بیرون رفتم. همون طور غر غر میکرد.

- حلما، حلما، عاد الی البیت.

ازم می خواست به خونه برگردم. راحیل دوباره وبی وقفه از امیر مهدی تعریف می کرد.

موهای سیاه و بلنده، صورتش جذاب و مردونه.

کاش می شد امیر مهدی تعریفی راحیل رو می دیدم! این طور با شیفتگی حرف زدنش کنجکاویم رو بد قلقلک می داد.

از راحیل و دوستاش خوشم نمی اومد. با همون کت و دامن زیتونی به سمت نخلستون ننه عطیه رفتم. دلم برای جوی کوچک وسط نخلستون تنگ شده بود. تابستونا وقتی به خرمشهر می اومدم و چند روزی رو پیش ننه عطیه می موندم، فقط اینجا بود که دوست داشتم نفس بگیرم و آزاد نکنم. کنار جوی آب وسط نخلستون نشستم. نگاهی به درخت های نخل کردم، همه پر بار بودند. سکوت عجیبی توی نخلستون سایه انداخته بود. دستم رو داخل آب خنک بردم و خنکی آب از دستم مستقیم روی قلبم نشست. آب دعوت می کرد پام رو هم لمس کنه. صدایی پایی باعث شد از جا بپریم و به عقب برگردم. روسری روی شونه م افتاده بود، یاد جهنم وعده داده شده ننه عطیه افتادم. روسری رو جلو کشیدم، بلند شدم و ایستادم. پسری خوش چهره با ته ریش، موهای بلند و مشکی و قدی رشید در دوقدمیم ایستاده بود.

با بداخلاقی گفتم:

- تو کی هستی؟ تو باغ ننه عطیه ی من چکار می کنی؟

لبخند آرومی زد:

- چرا داد می زنی؟ من امیر مهدیم، ننه عطیه ازم خواسته به نخل هاش سر بزنم.

با تعجب گفتم:

- امیر مهدی! کدوم امیر مهدی؟

عقب تر رفت و روی زمین نشست.

- مگه تو چندتا امیر مهدی می شناسی؟

اخمی بهش کردم وراهم رو به سمت خونه کج کردم. لعنت به راحیل وامیر مهدی اش. صداش رو شنیدم:

- برو خونه، گیس هات روهم بکن تو، دم ظهر اینجوری خوب نیست بیرون بری.

همونجا ایستادم وبه طرفش برگشتم.

-- تو می دونی من کی هستم؟ من حلما دختر عبدالعزیزم، باهام درست صحبت کن.

لبخندی زد که دلم زیر ورو شد. زلزله ی ده ریشتری بود. مثل جوی آب وسط نخلستون دلم خنک شد واز این خنکی لذت بخش گرم شد. نگاه دیگه ای بهش کردم چشماش توسی تیره بود، این همون امیر مهدی بود که راحیل می گفت، رشید بود مثل نخل ننه عطیه! به حق راست گفته بود. گیج و منگ جلوی چشمش گیس هایی که دو طرف گردنم چنپره زده بودند رو داخل کتم هل دادم. کاش می شد راحیل رو خفه کنم، دیگه حق نداشت از امیر مهدی حرف بزنه، امیر مهدی مثل نخل محبوب ننه عطیه محبوب قلبم شد.

بعد از اون خونه ننه عطیه بهشت من شد ونخلستون هم جایی که با امیر مهدی نرد عشق می باختم.

آخرین ظهر تابستونی که امیر مهدی رو دیدم خواست به جبهه بره وبعد بیاد خواستگاریم. رفت ورفت. هرچی دنبالش گشتم به در بسته خوردم، هرچی دویدم، جز سرزنش چیزی ندیدم. با یاسر ازدواج کردم وخودم یه امیر مهدی آوردم.

چشم هام رو باز کردم واز روی تخت بلند شدم باید به آسایشگاه می رفتم چمدون رو توی حیاط ول کردم. دیگه هیچی مهم نبود، دم در ایستادم ونگاه دوباره ای به حیاط کردم، ننه عطیه رو دیدم که روی تخت نشسته وبه سر و صورتش میزد.

-تو شوهر داری شوهر، خیانتت حلما ی ذلیل مرده، برای چی دنبالش می گردی؟ از آتش جهنم نمی ترسی.

آتش جهنم شکنجه ای بود که بهش عادت کرده بودم ودیگه هیچ سوزشی نداشت.

کسی که چند بار سوخت و خاکستر شد چه ترسی می تونه از یه آتش دیگه داشته باشه؟ دیگه نه یاسری بود که بهش خیانت کنم ونه تن ننه عطیه تو گور می لرزید.

راحیل خبرم کرده بود که امیر مهدی پیدا شده وتو یکی از آسایشگاه های خرمشهر بستریه.

غم مثل خنجری، بی امان به قلبم ضربه می زد؛ امیر مهدی وآسایشگاه، تناقض از این عجیب تر!

حیاط کوچیک آسایشگاه پر از آشغال بود. وارد ساختمون آسایشگاه شدم صدای داد وفریاد ها، قدم هام رو سست کرد. در

ودیوار آسایشگاه کثیف وسیاه بود. بوی مدفوع وادرار می اومد. موزاییک های کف آسایشگاه سیاه ورنگ و رو رفته بودند.

راهروی تنگ آسایشگاه، نفس هام رو بند میآورد. نگاهم به اتاقی افتاد که جانباز قد بلند ولاغری باقدرت تمام به سر و صورتش

مشت میزد. اشک هام رگباری بیرون میومدن و صورتم بستر سیلی، از رنج ودرد شد.

آقای حسینی یکی از آشنایان راحیل به طرفم اومد.

-- بفرمایید انتهای راهرو.

پشت سرش راه افتادم. موهاش سفید بود وقدی کوتاه داشت. پرستار هایی که از کنارم می گذشتند عجیب نگاهم می

کردند. زیادی وصله ی ناجور بودم.

در هر اتاق چندین جانباز بود. بعضی ها نمی توانستند کوچک ترین حرکتی بکنند. به اتاق انتهایی راهرو رفتم. پرده آبی کرکره ای به پنجره اتاق آویزون و چهار تخت هم در اتاق بود. آقای حسینی نفر وسط رو نشون داد.

-بیا دخترم، این آقا امیر مهدیه؛ فقط حرف نمی زنه و کسی رو هم نمی شناسه. این پیرمرد چی می گفت؟ "فقط" دیگه چی بلایی نمونده بود که نازل بشه که از کلمه ی "فقط" استفاده می کرد. سرجام خشکم زده بود.

-بیا دخترم نمی تونه سرش رو بالا بگیره، بیا جلو.

خودم رو با استیصال به طرفش کشوندم. تمام اعضای بدنم به التماس افتاده بودند که نرم. رفتم و بعد سی سال امیر مهدی رو دیدم که حتی شبی از امیر مهدی گذشته نبود.

پوست و استخوانی بود که روی صندلی چرخدار، کج نشسته بود و تمام وزن بدنش رو یک طرف صندلی انداخته بود. موهای ریخته و ابروهای خط باریک و کم رنگی بودند. تنها حرکتش پلک زدن بود.

شلوار آبی گشادی با زیر پوش سفید پوشیده بود و به دمپایی سفیدش زل زده بود. با زجه صدایش زد: "امیر مهدی" سی سال پیش "جون دلم" می گفت، ولی الان جون و دلش دمپایی سفید نفرت انگیزی بود که حالا به جای راحیل بهش حسادت می کردم.

دوتا دست هام رو روی صندلی گذاشتم و سر بدون موهای سیاه و جذایش رو بوسیدم. جهنم و عذابش بره به درک!

ذهنم خودش رو جریمه کرده بود و حرف آخر امیر مهدی تو نخلستون رو مرور می کرد. "میدونی نخل مثل آدمه، سرو، چنار و صنوبر نیست؛ وقتی سرش رو بزنی تموم میشه تموم." بعد از او دیگر چه می بویم؟/ بعد از او دیگر چه می پایم؟/ اشک سردی تا بیفشانم/ گور گرمی تا بیاسایم.

telegram.me/caffetakroman